

پسر سبزی فروش

روزی بود، روزگاری بود. مردی کاسب کار و میانه حال یک پسر داشت که خیلی دوستش می‌داشت. کار خودش سبزی فروشی بود و از کارش خسته و بیزار شده بود. با خود می‌گفت: «یک عمر سبزی فروشی کردم و تا آخرش همین است اما باید پسرم را خوشبخت کنم و او را به کاری مشغول کنم که فردا بتواند بهتر از من زندگی کند. آیا چه کاری از همه بهتر است؟ بازرگانی سرمایه و دارایی بزرگ می‌خواهد. کار دیوانی وابستگی و آشنایی می‌خواهد. ناچار تا خودم می‌توانم زندگی را اداره کنم و به کارآموزی او کمک کنم. باید به پسرم صنعتی بیاموزم که عزتی در دنیا داشته باشد و او را به سعادتی برساند. اما آهنگری؟ بازار آهنگران پراز آهنگر است. اما زرگری؟ تا زری در میان نباشد همیشه در کارگری می‌ماند. اما نجاری، نه، اما بافندگی، نه، آن یکی هم نه، این یکی هم نه. باید با یک آدم باساد و خوشبخت مشورت کنم، کسانی که رسیده‌اند بهتر می‌دانند که چگونه رفته‌اند.»

مرد کاسب همسایه‌ای داشت که زندگی آبرومندی داشت و در محله عزیز و محترم بود؛ مردم می‌گفتند استاد یک مدرسه عالی است؛ گاهی او را دیده بود و اخلاق و رفتارش را پسندیده بود و اهل خانه استاد از دکان او سبزی می‌خریدند. با خود گفت: «این مرد هر که هست سعادتمند و بخت یار است و عقلش از من بیشتر است. منظور خود را با او در میان می‌گذارم و هر چه گفت همان کار را می‌کنم.»

یک روز همسایه را دید و گفت: «ای عزیز، اگرچه ما با هم در یک ردیف نیستیم اما من به شما ارادت دارم. رفتار شما را خوب می‌بینم و نزدیکان شما را در میان مردم محبوب، فرزندان شما را با تربیت و دوستان شما را با سعادت، نمی‌دانم شغل شما چیست ولی می‌بینم که شما توانسته‌اید خودتان را عزیز و خوشبخت بسازید و من در این دنیا یک پسر دارم که می‌خواهم خوشبخت باشد؛ به نظر شما او را دنیا چه کاری بفرستم که آینده‌اش خیلی خوب باشد؟»

استاد جواب داد: «خوب عزیزم، این همه مردم که دارند زندگی می‌کنند

چکار می کنند؟ در دنیا هر کسی یک کاری دارد، مگر همین سبزی فروشی چه عیوبی دارد؟»

سبزی فروش گفت: «آنچه من می خواهم این سبزی فروشی و بقالی و چفالی نیست، یک کار خوب و یک خوشبختی کامل را برای پسرم آرزو می کنم.» استاد گفت: «بسیار خوب، اگر تو می توانی تا چند سال به کارآموزی او کمک کنی و به مزد روزانه اش فکر نمی کنی من کلید مساله را به تو می دهم و خودت می توانی تصمیم بگیری.»

سبزی فروش گفت: «خیلی مشکرم، خداوند عزت و سعادت شما را زیاد کرد، نه، به مزدش نظری ندارم. به آینده اش فکر می کنم.» استاد گفت: «خیلی خوب، آن کارخانه چینی سازی را که سر خیابان است می شناسی؟»

سبزی فروش گفت: «البته کارخانه را می دانم ولی با صاحبش آشنا نیستم. می گویند یکی از ثروتمندان بزرگ شهر است، اهل خانه اش از من سبزی می خورد و مردم خوبی هستند ولی من نمی خواهم پسرم را به کارخانه چینی سازی بفرستم. ما که سرمایه ای نداریم تا آخر عمرش باید کارگر کارخانه باقی بماند.»

استاد گفت: «نه، نمی گوییم او را به شاگردی کارخانه چینی سازی بفرستی، مقصودم چیز دیگری است. من صاحب این کارخانه را می شناسم، مردی است که در کار چینی سازی متخصص و کارشناس و خبره است. پدرش را هم می شناختم، پدرش یک کوزه گر بود که کارش را با شاگردی پیش یک کوزه گر دیگر یاد گرفته بود؛ مایه کار کوزه گر هم خاک است و آب است و آتش، کمی هم شیشه، کمی هم رنگ، کمی هم چیزهای دیگر. پدر صاحب این کارخانه با همین چیزها کاسه و کوزه می ساخت و می فروخت و با رحمت نانی می خورد و مثل تو زندگی ساده ای داشت.»

سبزی فروش گفت: «بله کوزه گری هم مثل سبزی فروشی است، کار پر زحمتی است و آبرومند هم نیست، یک کوزه گر به هر حال یک کوزه گر است، اما شما می خواستید کلید آینده خوب را به من نشان بدید.»

استاد گفت: «می خواهم همین کار را بکنم. آن بابای کوزه گر چند سالی پسرش را فرستاد مدرسه درس خواند و باسواند شد و باز هم درس خواند تا در رشته

خاک‌شناسی و رنگ‌شناسی و سنجک‌شناسی متخصص شد. پدرش انواع خاک‌ها را نمی‌شناخت او می‌شناخت، پدر خاصیت همه سنگ‌ها و رنگ‌ها را نمی‌دانست ولی پسر آنها را می‌دانست، پدر ساختن کوره را به شکل قدیمی یاد گرفته بود، پسر به شکلهای تازه‌تر و پیشرفته‌تر یاد گرفت. چون پسر درس خوانده و دانا بود از همان خاک و همان آب و همان آتش به جای کوزه سفالی و کاسه لعابی، چینی ساخت و چون علم داشت چینی را از همه بهتر ساخت و از دیگر هنکارانش پیش افتاد، مشتری بیشتر پیدا کرد، جنس بهتر عرضه کرد، کارش را توسعه داد و به جای آن کوزه‌گری قدیمی و ساده این کارخانه چینی‌سازی را ساخت و حالا یکی از ثروتمندان بزرگ شهر است. می‌خواستم این را بگویم که خیال نکنی که همین سبزی‌فروشی کارکوچکی است، به نظر من سبزی‌فروشی و بقالی و چالی و آهنگری و نجاری و بازرگانی و شغل من و شغل وزارت و خلافت همه یکسان است. هر کسی می‌تواند در هر کاری که فکرش را بکنی پیشرفت کند و به بزرگی و بزرگواری برسد، همچنین می‌تواند حقیر و ناچیز بماند. در تمام کارها کلید خوشبختی علم و دانش است. اگر می‌خواهی پسرت سعادتمند باشد باید او را بفرستی درس بخواند تا در یک کاری استاد و دانا بشود و با داشتن این کلید، همین سبزی‌فروشی هم می‌تواند او را خیلی خیلی از من و تو خوشبخت تر کند... .

«وقتی یک سبزی‌فروش سبزیها را بشناسد، خواص آنها را بداند، راه نگاهداری آن را بلد باشد، خوبتر بخرد و خوبتر بفروشد، با تربیت باشد، روحیه مردم را بشناسد، رعایت بهداشت و پاکیزه نگهداشتن سبزی را بلد باشد، آنها را خوبتر دسته‌بندی کنند، اگر مشتری خارجی دارد زیانش را بداند، اگر نوعی از سبزی کمیاب و مرغوب است بداند که از کجا تهیه کند، اگر جنس زیادی داشت بداند که چگونه خشک کند و چگونه مصرف کند و خلاصه اینکه در همین کار سبزی‌فروشی دانشمند باشد، کاری می‌کند که مردم به او رو بیاورند و مشتری‌اش باشند و دوستش بدارند و با او همراهی کنند و می‌بینی که با او شریک می‌شوند، سرمایه‌گذاری می‌کنند و کم کم دارای چند فروشگاه و صاحب کشتزارهای سبزی می‌شود، انواع سبزی‌های خشک را تهیه می‌کند و بسته‌بندی می‌کند و تجارت و صادرات سبزی خشک را به دست می‌گیرد و راه باز است برای اینکه به هرچه می‌خواهد برسد. اما شرط آن دانش است، دانش سبزی‌شناسی، و هر کار دیگری هم همین‌طور است، بی‌علم همه کارها

کوچک است، با علم همه کارها بزرگ است، دانش هر خارستانی را گلستان می کند. پسرت را بگذار درس بخواند و بعد از چند سال خودش می داند که چه کاری را دوست می دارد و وقتی در آن رشته متخصص شد به هرچه تو می خواهی رسیده است.» سبزی فروش گفت: «رامست گفتی و درست گفتی، تا اندازه‌ای می دانستم که علم چیز خوبی است اما به این روشی نمی دانستم، پس سبزی فروشی هم عیب ندارد. عیب کار من هم در این است که من کارم را بله نیستم.»

سبزی فروش پسر را به مدرسه فرستاد و گفت: «تا چند سال به حرف من گوش کن وقتی در کارت دانشمند شدی به دلخواه خودت گوش کن.» پسر چند سالی به مدرسه می رفت و بعد از اینکه یک دوره تمام شد، پسر گفت: «من هنوز خیلی چیزها باید بدانم» و چون در آن شهر مدرسه عالیتر نبود سبزی فروش پسر را به شهر بزرگتر فرستاد، خرج او را حواله می کرد و او در مدرسه عالی شبانه روزی درس می خواند.

مدرسه‌های تدبیم اتفاقی به محصل می دادند و دیگر تشریفاتی نداشت. درسی بود و امتحانی، و هر کس زندگی خودش را خودش اداره می کرد. یک روز اتفاق افتاد که پول تمام شده بود و حواله نرسیده بود و پسر می خواست برای خودش خوراک سبزی درست کند. رفت پیش سبزی فروش نزدیک مدرسه و گفت: «یک دسته سبزی می خواهم اما پول ندارم، در عوض خیلی چیزها می دانم که می توانم به تو یاد بدهم، انشاء، رسم، نقاشی، حساب، هندسه، تاریخ، جغرافی، فقه، و می توانی هر مسئله‌ای که دلت می خواهد بپرسی تا یادت بدهم و در عوض یک دسته سبزی به من بده.»

سبزی فروش قوه قه خنده دید و گفت: «مسئله به درد من نمی خورد، سبزی را با پول می خرم و با پول می فروشم، زیرا من هم می خواهم زندگی کنم، اگر می خواستم مسئله یاد بگیرم می رفتم مدرسه، اما سبزی را می توانی نسیه ببری و هر وقت پول رسید حسابش را بپردازی.»

پسر او قاتش تلغی شد و گفت: «سبزی نمی خواهم.» از درس هم بیزار شد و همینکه بولی رسید قرضها پیش را داد و با اولین قافله پیش پدر برگشت و گفت: «پدر این چیزها که ما می خوانیم به بزرگواری نمی رسند و این همه علم من به یک دسته سبزی نمی ارزد، همین سبزی فروشی از همه چیز بهتر است.»

پدر گفت: «سبزی فروشی هم به قول استاد خوب است ولی من می خواستم تو بک سبزی شناس و زندگی شناس بشوی که خوشبختر باشی، بگذار تا این پیشامد را هم با استاد در میان بگذاریم.»

استاد را گیر آورد و گفت: «این که نشد! پسر من پس از چند سال درس- خواندن هنوز نمی تواند با علم خود یک دسته سبزی بخرد، علمی که خریدار ندارد به چه درد می خورد؟»

استاد لبخندی زد و گفت: «جوابش را فردا عرض می کنم.»

استاد در خانه یک دانه گوهر قیمتی داشت که مانند یک مهره گرد بود و مثل شیشه برق می زد. فرداصبح آن جواهر را داد به دست خدمتکارش که سبزی فروش او را نمی شناخت و گفت بیر پیش آن سبزی فروش و بگو «در خانه هیچ پول نداریم و سبزی برای آش می خواهیم، این مهره را بگیر و عوض آن هرچه می شود سبزی بدنه.»

سبزی فروش گوهر را گرفت نگاه کرد و خنده دید و گفت: «این مهره به هیچ دردی نمی خورد، من سبزی را با پول می خرم و با پول می فروشم، می خواهی نسیه بیری بیر و بعد پول سبزی را بیاور ولی این شیشه ها و مهره ها در خاکرویه بازار شیشه گران بسیار است و صد تاش هم به یک عباسی نمی ارزد.»

خدمتکار گفت: «نه، نسیه نمی خواهم. پس بروم این مهره را بفروشم و برگردم.»

سبزی فروش گفت: «اختیار با شعاست ولی خاطرت جمع باشد خواهر، که هیچکس این مهره را نمی خرد.»

پسر سبزی فروش هم گوهر را نگاه کرده بود، گفت: «بله مادر، این از آن مهره هاست که با آن تیله بازی می کنند، شش تاش یک پول می ارزد.»

خدمتگار برگشت و جریان را گفت. آن وقت استاد جواهر را گرفت و آورد پیش سبزی فروش و گفت: «این را می شناسی؟» سبزی فروش گفت: «اه، این را همین حاله یک نفر آورده بود که با آن سبزی بخرد و من گفتم به درد نمی خورد. آیا از خانه شما آورده بودند؟ پس چرا سبزی را نبردند، من عرض کردم که هرچه می خواهند بپرند.»

استاد گفت: «متشکرم ولی می خواهم خواهش کنم یک ساعت همراه من

بیایی برویم بازار و برگردیم که کار لازمی با تو دارم.»
سبزی فروش گفت: «ای به چشم، در خدمت حاضرم. پسرم اینجا هست و
می‌روم و برمی‌گردیم.»
استاد گفت: «بهتر است پسر هم با ما همراه باشد. اگر یک ساعت دکان را
بیندی خواهی کنی.»

سبزی فروش قبول کرد. در را بستند و پدر و پسر همراه استاد راه افتادند و
رفتند بازار زرگرها و جواهرفروشها. استاد گفت: «می‌خواهم این مهره را به چندتا از
این زرگرها نشان بدهم.» آن را به یکی از زرگرها نشان داد و گفت: «می‌خواهم
بفروشم.» زرگر به دقت آن را نگاه کرد، در ترازو گذاشت، با پرگار حجم آن را اندازه
گرفت، بعد یک ذره بین برداشت و جلو چراغ همه اطراف آن را وارسی کرد و گفت:
«من می‌توانم این را هفتصد تومان نقد بخرم.»

استاد پرسید: «بیشتر نمی‌ارزد؟» زرگر گفت: «ممکن است کمی بیشتر بیزد ولی
من بیشتر خریدار نیستم.»

بعد استاد همراه با تعجب سبزی فروش و پسرش رفتند به دکان دیگر و دکان
دیگر و همانطور با دقت آن را وارسی کردند و قیمت را بالا بردن. یکی از جواهر-
فروشان علاوه بر آن آزمایشها یک شیشه که آب زرد رنگی داشت آورد و باسیخ-
کبریت یک ذره از آن دوا روی آن مهره گذاشت و با پنبه پالک کرد و دو باوه با ذره بین
آن را نگاه کرد و بعد گفت: «یک کلام هزار و پانصد تومان می‌خریم.» ولی استاد
باز هم راضی نشد و نفرخخت.

بعد استاد گفت: «دیگر کاری نداریم، برگردیم.» در راه به سبزی فروش و پسرش
گفت: «دیدید عزیزان من، این مهره را که به نظر شما شیشه شکسته یا مهره تیله
بازی بود و صد تایش یک عباس نمی‌ارزید کسی که می‌شناخت به هزار و پانصد
تومان می‌خرید و من نفرختم، پس معلوم شد که این مهره یک جواهر است ولی
چون شما جواهرشناس نبودید به قیمت یک دسته سبزی هم نخریدید. و این دلیل
بی‌ارزش بودن جواهر نیست، دلیل آن است که هر چیزی خریداری دارد، بازاری
دارد و کارشناسی دارد. آن سبزی فروش هم که به پسر تو سبزی نداد خریدار دانش
نیود اما دانش بی‌خریدار نیست. همین پسر وقتی چند سال دیگر درسش را دنبال
کند و در یک رشته متخصص بشود جواهri می‌شود که بیش از صد دکان سبزی-

فروشی قیمت پیدا می کند، یا می تواند همان سبزی فروشی را به گنجینه جواهر تبدیل کند.»

پرسنلی فروشن گفت: «همه چیز را فهمیدم و از فردا درسم را می خوانم. دیگر از هیچ چیز دلسرد نمی شوم تا به همانجا برسم که سبزی فروشی را به گنجینه جواهر تبدیل کنم.

پرسنلی فروش در رشته گیامشناسی فارغ التحصیل شد. بعد به شهر خود برگشت، در یک مؤسسه کشاورزی به کار پرداخت. دکان سبزی فروشی پدر را نیز با معلوماتی که داشت رونق داد، و بعد از چند سال که به بی نیازی رسید کار سبزی فروشی را نیز تغییر داد. زیرا صاحب چند مزرعه نمونه شده بود که گیاهان صحرایی و دارویی نوشناخته را پرورش می داد و به چند مؤسسه داروسازی می فروخت و دم و دستگاه و عزت و احترامی پیدا کرده بود که صاحب کارخانه چینی سازی هم تعجب می کرد.